

مردی تعریف می کرد که با دو دوستش به جنگل های آمازون رفته بود و در آنجا گرفتار قبیله **زنان** وحشی شدند و آنها دو دوستش را کشتند.

وقتی از او پرسیدند چرا تو زنده ماندی، گفت: **زن** های وحشی آمازون از هر یک از ما خواستند بعنوان آخرین خواسته و وصیت چیزی را از آنها بخواهیم تا برای هریک از ما انجام بدهند.

هریک از دوستانم تقاضاهای خود را گفتند و آنان خواسته های دو دوستم را انجام دادند و سپس آنها را کشتند.

وقتی نوبت به من رسید بسیار وحشت زده و ترسیده بودم که ناگهان فکری به خاطرم رسید و به آنها گفتم:

آخرین خواسته من در زندگی این است که لطفا **زشت ترین شما** مرا بکشد!
